

سرشناسه: پارک، لیندا سو

Park, Linda sue

عنوان و نام پدید آور: یک پیاده‌روی طولانی تا آب/

لیندا سو پارک؛ مترجم پونه افتخاری بکتا

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۴۰-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: A long walk to water, 2011

موضوع: داستان‌های آمریکایی—قرن ۲۰م.

شناسه‌ی افزوده افتخاری: کتا، پونه، ۱۳۶۸- مترجم

ردمبندی کنگره: ۱۳۹۵ ی ۸ ۴ الف/۳۵۵۴ PS

ردمبندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب شناسی ملی: ۴۱۸۱۷۰۵



انتشارات پرتقال

یک پیاده‌روی طولانی تا آب

نویسنده: لیندا سو پارک

مترجم: پونه افتخاری بکتا

دبیر مجموعه: رامتین فرزاد

مدیر هنری: شگون شریفی

ویراستار: شهرام بزرگی

صفحه‌آرا: حامد دهقان‌نیری

لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۰۰۰ تومان



يک پياده روی طولانی تا آب

لیندا سو پارک
پونه افتخاری یکتا

فصل اول

جنوب سودان؛ ۲۰۰۸



رفتن آسان بود.

موقع رفتن، بشکهای بزرگ پلاستیکی خالی بود و نی با آن قدوقواری بلندش، به راحتی می توانست دسته اش را از این دست به آن دست جابه جا کند، بشکه را کنار خودش تاب بدهد یا توی بغلش بگیرد؛ و یا حتی می توانست آن را دنبال خودش بکشد، روی زمین بکوبدش و البته با هر ضربه، ابری از گردوغبار را هم به آسمان بفرستد!

موقع رفتن، اصلاً مجبور نبود وزن زیادی را تحمل کند؛ بازی بازی و مثلاً سرخوشانه می رفت، اما هوا گرم بود و باینکه هنوز خیلی مانده بود تا ظهر، حرارت خورشید آن قدر زیاد بود که راه رفتنش را سخت تر می کرد. همین می شد که حتی اگر بین راه هیچ توقفی نمی کرد، باز هم نیمی از زمان صبح تا ظهر را طول می کشید تا به مقصد برسد.

جنوب سودان؛ ۱۹۸۵



سلوا با دست‌هایی درهم گره‌کرده و پُشتی کاملاً صاف، چهارزانو رو به معلم نشسته بود. ظاهرش این‌طور نشان می‌داد که تمام حواسش به معلم است، اما چشم‌ها و ذهنش جای دیگری بود! نگاهش را از پنجره‌ی کلاس دوخته بود به فضای بیرون و جاده‌ی منتهی به خانه را می‌دید. معلم، عربی درس می‌داد، اما سلوای ۱۱ ساله که دانش‌آموز خوبی به حساب می‌آمد و درس را از قبل خوانده بود، حالا ذهنش را آزاد گذاشته بود تا برای خودش، جایی در آن پایین‌های جاده بچرخد و خاطره‌بازی کند و رؤیا بیافد.

سلوا در خانه به زبان قبیله‌ی دینکا حرف می‌زد، اما در مدرسه، باید زبان عربی را یاد می‌گرفت که زبان رسمی دولت شمال کشور بود. او خیلی خوب می‌دانست که چقدر شانس آورده که توانسته به مدرسه برود. البته چون در فصل خشکی، خانواده‌اش از روستا به جای دیگری نقل مکان می‌کردند، نمی‌توانست تمام سال را سر کلاس باشد، اما در طول فصل بارندگی، فقط یک ساعت و نیم تا مدرسه راه داشت؛ با پای پیاده!

آقای «ماوین دوت آریک»، پدر سلوا، مالک چند سر گله‌ی گاو و از طرفی، قاضی روستا بود؛ این، موقعیت افتخارآمیز

و محترمانه‌ای برای او و خانواده‌اش به حساب می‌آمد. سلوا سه برادر و دو خواهر داشت؛ برادرهای بزرگ‌ترش، آریک و رینگ، طبق رسم، در سن ۱۰ سالگی به مدرسه رفته بودند و بعد هم نوبت سلوا شده بود؛ اما خواهرهایش، آکیت و آگنت، هیچ‌وقت به مدرسه نرفتند؛ آن‌ها مثل بقیه‌ی دخترهای روستا، در خانه ماندند و از مادرشان خانه‌داری یاد گرفتند.

سلوا معمولاً از مدرسه رفتن خوش‌حال بود، اما بعضی روزها آرزو می‌کرد که ای‌کاش می‌توانست در خانه بماند و به کارهای گله و گله‌داری برسد. او و برادرهایش، به همراه چند برادر ناتنی که از زن‌های دیگر پدرش بودند، دوست داشتند گله را برای چرا تا اطراف چاه‌های آب ببرند. البته در این کار، بسته به سَن‌شان، مسئولیتشان هم فرق می‌کرد؛ مثلاً برادر کوچک‌تر سلوا، کوآل، اول فقط مراقب یک گاو بود، اما هر سال که می‌گذشت، می‌توانست مسئولیت تعداد بیشتری را به عهده بگیرد؛ درست مثل خود سلوا که قبل از رفتن به مدرسه، به مرحله‌ای رسیده بود که در مراقبت از تمام گله به دیگران کمک می‌کرد.

موقعِ چرا، درست‌ش این بود که چشم از گاوها بردارند، اما حُبِ گاوها هم نیاز چندانی به مراقبت نداشتند و معمولاً خیلی آرام و بی‌دردسر برای خودشان می‌چریدند. همین می‌شد که زمان زیادی برای بازی کردن باقی می‌ماند. آن‌ها گاهی از این زمان استفاده می‌کردند و می‌نشستند با گِل،

گاو درست می‌کردند و بعداً می‌بردند می‌فروختند. اوضاع این‌شکلی بود که هرچقدر تعداد بیشتری گاو می‌ساختی، پول بیشتری گِیرت می‌آمد؛ البته به شرطی که می‌توانستی گاوهای سالم و ثروتمیزی بسازی. ساختن یک گاو درست و حسابی از گِل هم کار زمان‌بری بود؛ به همین خاطر، همیشه بینشان رقابت سختی برای ساختن بهترین و بیشترین تعداد گاو به وجود می‌آمد.

یک‌وقت‌هایی هم می‌شد که مثلاً می‌نشستند و با تیرکمان‌هایشان تمرین تیراندازی می‌کردند و به حیوان‌های کوچک و پرنده‌ها تیر می‌زدند. البته مهارت چندان‌ی در این کار نداشتند، اما گاهی شانس یارشان بود و تیرشان به هدف می‌خورد. بهترین روزها، روزهایی بود که یکی از بچه‌ها، موش خرما، خرگوش، مرغ‌گینه‌ای یا مثلاً یک خروس را با تیر می‌زد؛ آنجا بود که بازی متوقف می‌شد تا به کارهای مهم‌تری برسند!

چند نفر چوب جمع می‌کردند تا آتش درست کنند. بقیه هم کمک می‌کردند تا پوست حیوان را بکنند و تمیزش کنند. بعد هم روی آتش حسابی کبابش می‌کردند. هیچ‌کدام از این مراحل هم، در سکوت انجام نمی‌شد؛ سلوا نظر خودش را در مورد نحوه‌ی درست‌کردن آتش و مدت‌زمان لازم برای پخته شدن گوشت می‌داد و بقیه هم هرکدام چیزی می‌گفتند:

«باید بزرگ‌تر باشه.»

«این جواری خیلی روشن نمی‌مونه ها! چوب بیشتری لازم داریم.»

«نه بابا! همین الانش هم زیادی بزرگه!»

«زودباش حالا! برش گردون تا نسوخته!»

چربی گوشت آب می‌شد و می‌چکید توی آتش و جِلزُوولزُش بلند می‌شد؛ بوی مطبوعی توی هوا می‌پیچید. آنجا بود که دیگر حتی طاقِتِ یک لحظه صبرِ بیشتر را نداشتند و هرکدامشان، حتی به چند گاز ساده راضی بودند؛ اما امان از خوشمزگی همان چندتا گازِ کوچک!

سَلوا آب دهانش را قورت داد و به معلم نگاه کرد. به خودش گفت ای کاش یاد آن دوران نمی‌افتاد؛ یادآوریِ شکار و کباب و جِلزُوولزُ گوشت، گرسنه‌اش کرده بود.

می‌دانست که وقتی به خانه برسد، یک کاسه شیر تازه می‌خورد که تا وقتِ شام تَه دلش را بگیرد؛ یعنی در یک ساعتِ مشخص بعد از تعطیلیِ مدرسه، مادرش از پای آسیاب بلند می‌شد و به پیشواز سَلوا تا لبِ جاده می‌آمد و دستش را سایبان چشم‌هایش می‌کرد تا او را ببیند. سَلوا هم از دور روسری نارنجی مادر را می‌دید و دستش را به نشانه‌ی سلام بالا می‌آورد؛ بعد هم تا برود و به خانه برسد، مادرش رفته بود توی خانه تا کاسه‌ای شیر برای او آماده کند.

تَنزَق!

صدا از بیرون بود.

معلم لحظه‌ای مکث کرد؛ سرها به سمت پنجره برگشته

بود. گلویش را صاف کرد تا حواس بچه‌ها دوباره جمع شود
و درس را ادامه دهد...

تَتَرَقُّ بوم بوم تَق تَق
تَق تَق تَتَرَقُّ!
«تیراندازی!»

معلم فریاد زد: «بخوابین رو زمین!»

بعضی‌ها فوراً سرشان را دزدیدند و رفتند زیر میز. بقیه
با دهان باز، درجا خشکشان زده بود. سلوا دست‌هایش
را روی سر گذاشت و با وحشت به اطراف نگاه کرد. معلم
از کنار دیوار با احتیاط به سمت پنجره رفت و خیلی سریع،
نگاهی به بیرون انداخت؛ تیراندازی قطع شده بود، اما
مردم درحال فرار بودند و جیغ می‌کشیدند.

معلم با صدایی آرام و مضطرب گفت: «زود باشین!
همه‌تون. برین لای بوته‌ها. می‌شنوین؟ خونه نرین. به
روستاها هم حمله می‌کنن؛ نرین سمت روستاها. بدوئین
لای بوته‌ها.»

بعد رفت سمت در و دوباره بیرون را نگاه کرد.

«همه‌تون برین. زود!»

جنگ دو سال پیش شروع شده بود. سلوا درست از آن
سر در نمی‌آورد، اما می‌دانست که شورش‌ها از قسمتی از
جنوب - جایی که او و خانواده‌اش زندگی می‌کردند - با
دولتی که در شمال پایه‌گذاری شده بود، درحال جنگ بودند.
بیشتر شمالی‌ها مسلمان بودند و دولت هم به دنبال اعلام

اسلام، به‌عنوان دین رسمی کشور بود؛ می‌خواست سودان کشوری مسلمان شود؛ اما جنوبی‌ها پیرو مذهب دیگری بودند و برای مخالفت با دولت، جنگ و شورش را شروع کرده بودند؛ جنگی که حالا تا محل زندگی سلوا هم پیشروی کرده بود.

پسرها هول شده بودند؛ می‌دویدند و به‌هم می‌خوردند؛ حتی چندتایشان زارزار به‌گریه افتاده بودند! معلم باعجله بچه‌ها را از در بیرون می‌فرستاد. سلوا جزء آخرین نفرها بود؛ احساس می‌کرد که قلبش آمده توی دهانش و از توی گوش‌هایش، گرومب‌گرومب می‌زند! دلش می‌خواست فریاد بزند:

«من می‌خوام برم خونه... باید برم خونه.» اما کلمه‌ها با بُغض توی گلویش گیر می‌کردند.

وقتی به در رسید، بیرون از مدرسه همه درحال فرار بودند؛ مردها، بچه‌ها و زن‌های بچه‌به‌بغل! گردوخاک همه‌جا را گرفته بود. بعضی از مردها فریاد می‌زدند و تفنگ‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند؛ سلوا همه‌ی این‌ها را در یک نگاه دید؛ بعد او هم شروع کرد به دویدن. با همه‌ی توان به‌سمت بوته‌ها دوید.

به‌جایی خیلی دور از خانه...

فصل دوم

جنوب سودان؛ ۲۰۰۸



نی آبشکه را روی زمین گذاشت و نشست. همیشه سعی می‌کرد پا روی گیاهان خاردار مسیر نگذارد، اما خاروخاشاک از همه‌جا بیرون زده بود و بالاخره یک جایی گرفتارش می‌کرد. به کف پایش نگاه کرد؛ بله! تیغ بزرگی توی پاشنه‌اش فرو رفته بود. دو طرف تیغ را فشار داد تا بیرون بیاید؛ فایده‌ای نداشت. تیغ دیگری برداشت و سعی کرد با کمک آن، تیغ لعنتی را از پاشنه‌اش بیرون بکشد. از درد، لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

جنوب سودان؛ ۱۹۸۵



صدای انفجار!

سلوا برگشت و نگاه کرد. پشت سرش، آتش زبانه می‌کشید و ابر سیاهی از دود به آسمان بلند شده بود. بالای سرش توی آسمان، یک هواپیمای جت، مثل پرنده‌ای شکاری تغییر جهت داد و دور شد. از میان این همه دود

و غبار، ساختمان مدرسه دیگر دیده نمی‌شد. یک‌بار پایش
پیچ خورد و نزدیک بود بیفتد. بعد از آن تصمیم گرفت که
دیگر به پشت سرش نگاه نکند و راهش را برود.
سرش را پایین انداخت و تا جایی که می‌توانست،
دوید... آن قدر توند و بی‌هوا که نفسش بند آمد. به‌ناچار
شروع به راه‌رفتن کرد...

ساعت‌ها... تا نزدیک غروب خورشید راه رفت. در
اطرافش، عده‌ی دیگری هم درحال راه‌رفتن بودند که امکان
نداشت همه از روستای مدرسه آمده باشند و حتماً از
مناطق دیگری هم بودند؛ جمعیتشان زیاد بود.

افکار سلوا، هم‌آهنگ با قدم‌هایش پیش می‌رفت...
«کجا داریم می‌ریم؟ خونواده‌م کجان؟ کی دوباره
می‌بینمشون؟»

نمی‌دانست... با تاریک شدن هوا، مردم که دیگر جلوی
پایشان را نمی‌دیدند، توقف کردند. اول، همه اینجا و آنجا
ایستاده بودند و آهسته و زمزمه‌کنان حرف می‌زدند و یا از
ترس، ساکت شده بودند. کمی بعد، چندتا از مردها جمع
شدند و چنددقیقه‌ای باهم بحث کردند. یکی از آن‌ها داد
زد: «بر اساس روستاهاتون گروه‌بندی بشین. این‌جوری
حتماً یه آشنا پیدا می‌کنین.» مرد دیگری از جایی دیگر
گفت: «لون آریک! روستای لون آریک بیان اینجا.»

خیالش راحت شد؛ این اسم روستایشان بود. به‌سرعت
به‌طرف صدا رفت. یک گروه ده دوازده نفری، پراکنده و

نامنظم، یک طرف جاده ایستاده بودند. به صورت تک‌تکشان نگاه کرد؛ هیچ‌کدامشان اعضای خانواده‌اش نبودند. یک زن و یک بچه، دو مرد و دختری نوجوان به نظرش آشنا آمدند، اما هیچ‌کدامشان را خوب نمی‌شناخت؛ با این حال، از دیدنشان حس خوبی پیدا کرد.

شب را همان‌جا کنار جاده خوابیدند و مردها به نوبت تا صبح نگهبانی دادند. صبح روز بعد، دوباره راه افتادند... سلوا در گروه روستای خودشان ماند و با همان‌ها مسیر را ادامه داد... چیزی از ظهر نگذشته بود که کمی جلوتر، چشمش به تعداد زیادی سرباز افتاد؛ همه‌های در گروه به پا شد...

«شورش‌ها!» همان‌هایی که با دولت می‌جنگیدند.

با ترس‌ولرز به راهشان ادامه دادند... جلوتر، سلوا از کنار چند سرباز رد شد که هرکدامشان یک تفنگ بزرگ توی دستشان بود. البته تفنگ‌ها را به سمت کسی نشانه نرفته بودند، اما قیافه‌هایشان گرفته و عصبانی و حالتشان آماده‌باش بود. چندتا از سربازها رفتند پشت مردم و آن‌ها را محاصره کردند.

«می‌خوان باهامون چی کار کنن؟ الآن خونواده‌م کجا ممکنه باشن؟»

اواخر روز، به اردوگاه شورش‌ها رسیدند و به دستور سربازها، به دو گروه تقسیم شدند؛ مردها در یک گروه و زن و بچه و سالمندان در گروهی دیگر. پسرهای نوجوان هم

به تشخیص سربازها، به گروه مردها فرستاده شدند. سلوا لحظه‌ای مردد ماند؛ او ۱۱ سال داشت، اما پسر خانواده‌ای سرشناس بود. او «سلوا ماوین دوت آریک»، اهل روستایی بود که به اسم پدربزرگش نام‌گذاری شده بود؛ و پدرش بارها به او گفته بود که سعی کند همیشه مثل یک مرد رفتار کند تا سرمشق خوبی برای کوال، برادر کوچک‌ترش باشد؛ همان‌طور که برادرهای بزرگ‌ترش برای او بودند.

چند قدم به سمت گروه مردها برداشت...

«هوی!»

سربازی به او نزدیک شد و تفنگش را بالا بُرد. سلوا درجا خشکش زد؛ تنها چیزی که می‌توانست ببیند، لوله‌ی سیاه و بَرّاق تفنگی بود که به سرعت به طرف صورتش می‌آمد... سرباز، لوله‌ی تفنگِ بزرگش را به طرف صورت سلوا نشانه رفت و با نوک لوله، چانه‌اش را لمس کرد. سلوا چشم‌هایش را بست؛ ترس، زانوهایش را خم کرده بود...

«اگه الآن بمیرم، دیگه هیچ‌وقت خونواده‌م رو نمی‌بینم.» این فکر به او قدرتی داد که از ترس غش نکند! نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را باز کرد. سرباز، تفنگ را با یک دست گرفته بود؛ معلوم بود که نمی‌خواهد شلیک کند؛ فقط می‌خواست با لوله‌ی تفنگ، چانه‌ی سلوا را کمی بالا بیاورد تا صورتش را بهتر ببیند. گفت: «اون ورا» و به گروه زن‌ها و بچه‌ها اشاره کرد.

«هنوز مونده تا مرد شی. عجله نکن!» بعد خندید و زد

روی شانهای سلوا.

سلوا بی‌معطلی به طرف زن‌ها رفت...

صبح روز بعد، شورشی‌ها اردوگاه را ترک کردند؛ مردها را هم با خودشان بردند تا اسباب و وسایل را برایشان حمل کنند؛ چیزهایی مثل توپ و تفنگ‌ها، خمپاره‌اندازها و تجهیزات رادیویی. یکی از مردها اعتراض کرد که نمی‌خواهد با آن‌ها برود. سربازی با قنداق اسلحه به صورتش کوبید و مرد با صورت خونین به زمین افتاد. بعد از آن، دیگر کسی چیزی نگفت و اعتراضی نکرد؛ مرد هم به‌ناچار تجهیزات سنگین را کولش گرفت و دنبالش رفت.

زن‌ها و بچه‌ها و مُسن‌ترها، در خلاف جهت شورشی‌ها دوباره به راه افتادند. این بهترین کار بود؛ چون هر جا که شورشی‌ها می‌رفتند، حتماً قرار بود جنگی در بگیرد. سلوا با گروه لون آریک که حالا بدون حضور مردها، کوچک‌تر از قبل شده بود، ماند و به راهش ادامه داد. به‌جز یک نوزاد، او تنها بچه‌ی گروه بود. آن‌قدر رفتند تا اینکه نزدیکی‌های غروب، یک انبار غله پیدا کردند که شب را در آنجا بگذرانند. سلوا خسته و کوفته بود. آخر هنوز سنی نداشت و این‌همه راه‌رفتن برایش زیاد بود؛ بی‌رمق خودش را روی یکی از کُپه‌های علوفه‌ی انبار انداخت تا بخوابد...

«کجا داریم می‌ریم؟ خونواده‌م کجان؟ کی دوباره می‌بینمشون؟»

مدت زیادی طول کشید تا خوابش ببرد، اما پلک‌هایش

که سنگین شد، دیگر چیزی نفهمید...
صبح، قبل از اینکه کاملاً بیدار شود، حس کرد که چیزی
سر جایش نیست! با چشم بسته، دراز کشیده بود و
سعی می‌کرد بفهمد که چه اتفاقی افتاده؛ نشد. بالاخره
چشم‌هایش را باز کرد؛ هیچ‌کس توی انبار نبود! به‌سرعت
بلند شد، اما سرش گیج رفت. از در بیرون دوید و نگاه
کرد...

هیچ‌کس... هیچ‌چیز...
آن‌ها سلوا را گذاشته و رفته بودند!
او تنها بود...

فصل سوم

جنوب سودان؛ ۲۰۰۸



هرچه نی نزدیک‌تر می‌شد، لگه‌ی سیاه افق، بیشتر رنگ عوض می‌کرد؛ اول خاکستری محو بود و بعد رسید به سبز زیتونی. اول کف پاهایش گلی بود و هرچه که جلوتر رفت، کم‌کم تبدیل به لجن شد و درنهایت، پاها را تا مُچ، فروکرد توی آب!

اطراف برکه، همیشه زندگی در جریان بود؛ زنها و دخترهای جوانی که آمده بودند بشکه‌هایشان را پُر کنند، پرندگانی که بال می‌زدند و جیک‌جیک و قارقار می‌کردند؛ و گله‌های گاو و گوسفندی که با پسرهای جوان به‌چرا آمده بودند. نی آقُمُقه‌ای را که با کدو حلویایی ساخته شده بود و به دسته‌ی بشکه بسته بود، باز کرد. آن را از آب گل‌آلودِ برکه پُر کرد و نوشید. دو بار پُرش کرد تا بالاخره عطشش برطرف شد و احساس خنکی کرد. بعد، بشکه را توی آب برکه انداخت و تا آنجایی که می‌شد، پُرش کرد و دوباره قُمُقه را به دسته‌ی بشکه بست. یک بالشتکِ دوناتی‌شکل از جیبش درآورد و روی سرش گذاشت و بشکه‌ی پُر از آب را گذاشت روی آن و با یک دست نگهش داشت. حالا با وجود بشکه‌ی سنگین روی سر و زخم بودن پاشنه‌ی پا،

برگشت به خانه، بیشتر از آمدنش طول می‌کشید؛ با این حال اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت و جایی نمی‌ایستاد، می‌توانست تا ظهر به خانه برسد.

جنوب سودان؛ ۱۹۸۵



چشم‌های سلوا از اشک داغ شده بود. بقیه کجا رفته بودند؟ چرا بدون اینکه بیدارش کنند، رفته بودند؟ جواب را می‌دانست؛ از نظر آدم بزرگ‌های آواره، او بچه بود و ممکن بود خسته شود و سرعتشان را کم کند؛ یا مثلاً از گرسنگی غر بزند و مشکل ساز شود.

«من مشکل درست نمی‌کردم. غر نمی‌زدم. حالا باید چی کار کنم؟»

چند قدم جلو رفت تا ببیند چیزی پیدا هست یا نه... در افق، آسمان از دود تیراندازی‌ها مه‌آلود بود. حدود صد قدم جلوتر، توانست برکه‌ی کوچکی را ببیند. بین برکه و انبار، خانه‌ی کوچکی بود که زنی جلوی آن، توی آفتاب نشسته بود. سلوا نفسش را در سینه حبس کرد و یواشکی نزدیک شد تا بتواند چهره‌ی زن را به وضوح ببیند. نشان روی پیشانی زن آشنا بود: علامت دینکا؛ یعنی زن هم‌قبیله‌ی سلوا بود. نفس راحتی کشید... خوش حال بود که زن، نوئری نیست. نوئر و دینکا از قدیم باهم مشکل داشتند؛ هیچ‌کس نمی‌دانست زمین‌های نوئر کجا به پایان می‌رسد

و مال دینکا از کجا شروع می‌شود. به همین خاطر، هرکدام از دو قبیله، نسبت به زمین‌های حاصلخیز ادعای مالکیت داشتند. در طول سال‌ها، جنگ‌های کوچک و بزرگی بین آن‌ها درگرفته بود و عده‌ی زیادی از دو طرف کشته شده بودند. نوئر و دینکا، صدسالی می‌شد که باهم در جنگ بودند، اما جنگ آن‌ها به جنگی که الآن در جریان بود، هیچ شباهتی نداشت.

زن سر بلند کرد و او را دید. سلوا قایم شد. آیا او با یک غریبه خوب رفتار می‌کرد؟ یا از اینکه او در انبارش خوابیده بود، عصبانی می‌شد؟ حداقلش این بود که حالا دیگر تنها نبود؛ و این حس، حس بهتری نسبت به عدم اطمینانش از رفتار زن بود. به طرف او رفت. با صدایی که می‌لرزید، گفت: «صبح‌به‌خیر خاله‌جان!»

زن سر تکان داد. او پیر بود؛ خیلی پیرتر از مادر سلوا. ساکت ماند تا او چیزی بگوید؛ و بالاخره به حرف آمد: «حتماً گرسنه‌ته». بلند شد و داخل خانه رفت. چند دقیقه بعد، با دو مُشت بادام‌زمینی برگشت و دوباره سر جایش نشست.

«ممنون خاله‌جان!»

چُمباتمه زد کنار زن و بادام‌ها را یکی‌یکی پوست کند و خورد. هرکدام را تا جایی که می‌شد، جوید؛ سعی می‌کرد هرچقدر که می‌تواند، آن‌ها را توی دهانش نگه دارد. زن ساکت نشست تا او خوردن را تمام کرد.

بعد پرسید: «بقیه کجان؟»
سَلوا خواست جواب بدهد، اما دوباره گریه‌اش گرفت و
نتوانست حرف بزند.

زن اخم کرد؛ «یتیمی؟»
سَلوا به سرعت سر تکان داد. برای یک لحظه عصبانی
شد؛ او یتیم نبود! پدر و مادر و خانواده داشت.
«مدرسه بودم. از تیراندازی و شلوغی فرار کردم. نمی‌دونم
خونواده‌م کجان!»

زن سر تکان داد؛ «این جنگ جنگ بدیه. حالا می‌خواهی
چی کار کنی؟ چه جور می‌خواهی پیدا شون کنی؟»

سَلوا جوابی نداشت. اُمیدوار بود زن چیز به درد بخوری
بداند؛ هرچه نباشد، او آدم بزرگ بود و باید چیزهای بیشتری
نسبت به سَلوا می‌دانست؛ اما از بخت بد، اوضاع برعکس
شده بود؛ زن فقط یک بند سؤال می‌پرسید!

سَلوا باز هم شب را توی همان انبار گذراند و تا نزدیکی‌های
صبح فکر کرد و نقشه کشید...

«شاید بتونم تا تموم شدن جنگ اینجا بمونم. بعد می‌رم
و خونواده‌م رو پیدا می‌کنم...»

حسابی برای زن کار می‌کرد و خواسته‌هایش را انجام
می‌داد تا او نتواند عذرش را بخواهد و از خانه بیرونش
کند. سه روز تمام از بوته‌زار هیزم جمع کرد و از برکه آب
آورد؛ برکه‌ای که داشت خشک می‌شد و پُر کردن دَبّه، هر روز
سخت‌تر از روز قبل می‌شد. در طول روز، سَلوا صدای انفجار

را از توپخانه‌ای که چند کیلومتر دورتر بود، می‌شنید و با انفجار هر توپ، یاد خانواده‌اش می‌افتاد و آرزو می‌کرد که جایشان امن باشد. بعد هم ناامیدانه به دوباره دیدنشان فکر می‌کرد...

روز چهارم، زن به او گفت که دارد از آنجا می‌رود!
«برکه خشک شده. زمستون هم که نزدیکه و این هم از جنگ...» سرش را تکان داد و دوباره گفت: «می‌رم یه روستایی که نزدیک آب باشه. تو هم بیشتر از این نمی‌تونی پیش من بمونی!»

ترسی به دل سلوا افتاد؛ «چرا نمی‌تونم پیشش بمونم؟»
قبل از اینکه بتواند سؤالش را به زبان بیاورد، زن ادامه داد: «سربازا به من کاری ندارن؛ من یه پیرزن تک و تنهام که نه به هیچ دردی می‌خورم و نه آزارم به کسی می‌رسه. سفر کردن با تو، برام خطرناکه!»

سرش را به نشانه‌ی همدردی خم کرد و ادامه داد:
«بیخش مادر جان. دیگه کمکی از من برنمیداد. فقط هرجا می‌خوای بری، حواست باشه که از جنگ دور باشی.»

سلوا بی‌حال و بی‌رمق به انبار برگشت. کلمه‌ها، مدام توی سرش تکرار می‌شدند...
«چی کار کنم؟ کجا برم؟»

فقط چند روز بود که زن را می‌شناخت، اما نمی‌توانست تصور کند که ممکن است بدون او چه بلایی به سرش بیاید. دوباره به فکر چاره‌ای، نشست توی انبار و سعی کرد

نقشه‌ای بکشد...

با تاریک شدن هوا، صداهای مخصوص به شب شنیده می‌شد؛ وزوز حشرات و خش‌خش برگ‌ها و یک‌عالمه صدای دیگر...

صدای آدم؟!...

سرش را به طرف صدا چرخاند...

بله! صدای حرف زدن عده‌ای بود که به سمت خانه می‌آمدند. کمتر از ده دوازده نفر بودند. نزدیک که شدند، سلوا نفسش را توی سینه حبس کرد. درگرمی پیش هوا، توانست صورت آن‌هایی را که نزدیک‌تر بودند، ببیند. دو مرد، علامت V روی پیشانی‌شان خالکوبی شده بود: همان علامت قبیل‌های دینکا؛ علامتی که روی پیشانی پسرهای دینکایی می‌زدند و جزئی از مراسم به بلوغ رسیدنشان بود. این‌ها هم دینکایی بودند.

آیا امکان داشت که خانواده‌ی سلوا هم همراه آن‌ها باشند؟

فصل چهارم

جنوب سودان؛ ۲۰۰۸



مادر نی آ بشکه‌ی پلاستیکی را گرفت و آبش را توی سه شیشه‌ی بزرگ خالی کرد. بعد هم یک کاسه کاجی داد دست نی آ و رویش کمی شیر ریخت. نی آ بیرون خانه، زیر سایه‌ای نشست و غذایش را خورد. وقتی تمام شد، کاسه را به داخل برگرداند. مادر که داشت به برادر کوچک نی آ شیر می داد، گفت: «خواهر تم با خودت ببر!» و به آکیر اشاره کرد. نی آ به خواهرش نگاه کرد، اما چیزی را که در ذهنش می چرخید، به زبان نیاورد؛ اینکه خواهر پنج‌ساله‌اش هنوز خیلی کوچک بود و کند راه می رفت. مادرش گفت: «باید یاد بگیره!»

نی آ سر تکان داد. بشکه را برداشت و دست آکیر را گرفت. او فقط به اندازه‌ی زمان خوردن غذا توی خانه می ماند. حالا باید دومین سفرش در روز را به طرف برکه شروع می کرد؛ برکه... خانه... برکه... خانه؛ تقریباً تمام روز! این زندگی روزمره‌ی نی آ در هفت ماه از سال بود؛ هر روز و باز هم هر روز...